با یوگای نویسندگیِ دروتیا برند

لااقل شهریه‌ام را پس بدهید

بابک ذاکری

«یکی از بچه‌ها بی‌مقدمه دستش را بلند کرد و گفت: «آقا نویسنده‌ها چه کار می‌کنند؟» از لحنش نتوانستم دریابم که شیطنتی در پرسشش وجود دارد یا پرسشی است که بی‌مقدمه به ذهنش رسیده است. پرسش‌های پیمان بیشتر اوقات برخلاف روند کلاس بود یا اصلا ربطی به حرف‌های من نداشت. بنابراین سریع بدون فکر جواب دادم: «معلوم است پیمان‌جان، نویسنده می‌نویسد.» پیمان بی‌آنکه در چشمش چیزی از شیطنت دیده شود، بی‌آنکه سرش را بالا بگیرد، بدون اینکه اجازه دهد حرف من تمام شود، گفت: «اجازه آقا، برای نویسنده‌شدن باید چه کرد؟» من هم بی‌فکر، بی‌مکث گفتم: «باید یک کلاس نویسندگی خوب پیدا کند.» می‌دانستم پیمان می‌خواهد بحث را کش بدهد و من می‌خواستم درسم را ادامه دهم. سرم را برگرداندم رو به تخته و در حال کشیدن نمودار ون گفتم بچه‌ها بنویسید: «عکس نقیض موجبه کلیه، موجبه جزئیه است.» پیمان حرفم را قطع کرد: «آقا یک کلاس خوب به ما معرفی می‌کنید.» برگشتم و در چشمان پیمان نگاه کردم و گفتم: «چشم پیمان‌جان، تحقیق می‌کنم تا هفته بعد یک کلاس خوب پیدا می‌کنم. حالا بنویس. عکس نقیض موجبه کلیه، موجبه جزئیه است.» پیمان گفت:«مرسی آقا». وقتی به خانه وارد شدم اولین چیزی که به یادم افتاد پرسش ناگهانی پیمان و جواب بی‌فکر خودم بود. نویسنده می‌نویسد اما برای نویسنده‌شدن باید به کلاس نویسندگی رفت. با خودم کلنجار می‌رفتم و سعی می‌کردم بفهمم در جواب پیمان چرا اولین چیزی که به ذهنم آمد این بود که برای نویسنده‌شدن باید به کلاس نویسندگی رفت. چرا به ذهنم نیامد به پیمان بگویم برای نویسنده‌شدن باید بخواهی نویسنده بشوی؟ پرسش پیمان و جواب خودم و فکرکردن به پاسخ‌هایی که می‌توانستم به پیمان بدهم در سرم بازی می‌کرد. چرا به ذهنم نیامد بگویم برای نویسنده‌شدن باید نوشتن یاد گرفت؟ شامم را در مایکروویو گذاشتم و دکمه «استارت» را زدم. جرقه‌های داخل مایکروویو ناگهان توجهم را جلب کرد. غذا را همان‌طور با ظرف فلزی‌اش برای گرم‌کردن در مایکروویو گذاشته بودم. با خودم کلنجار می‌رفتم که دریابم که می‌توانستم در پاسخ پیمان بگویم برای نویسنده‌شدن باید بتوانی به جرقه‌های ذهنی ناخودآگاهی که گاه‌گاه رخ می‌دهد صورتی از کلمه ببخشی. آنچه ذهن مرا درگیر کرده بود این بود که چرا با اینکه سال‌ها درباره نوشتن و نویسنده‌بودن چیز خوانده‌ام و حرف زده‌ام، به پیمان گفته بودم باید برای نویسنده‌شدن به کلاس نویسندگی رفت. شروع کردم به کاویدن نویسنده‌هایی که می‌شناختم، از دور و از نزدیک. بسیاری از آنها تا جایی که من می‌دانم در هیچ کلاس نویسندگی شرکت نکرده بودند. برخی‌شان با رفتن به کارگاه‌های نویسنده‌های شناخته‌شده نویسنده شده بودند. البته شاید بهتر باشد بگویم توانسته بودند با شرکت در کلاس‌های نویسندگان نامدار داستان‌هایی را که پیش‌تر نوشته بودند، منتشر کنند. اما بیشتر کسانی که در ذهنم آمدند، چه آنها که کلاس نویسندگی خلاق و کارگاه‌های چندماهه و حتی چندساله را تجربه کرده بودند ...یک ویژگی مشترک داشتند. بیشتر آنها خودشان دست‌کم یک‌دوره نویسندگی تدریس کرده‌اند. هرچند در جاهای مختلف و به نیت‌های مختلف: یکی زمانی، پس از انتشار اولین کتابش، در دانشگاه برای دانشجویان سال پایینی اصول داستان‌نویسی تدریس کرده بود. یکی برای کودکان کار و خیابان و با هدف توانمندکردن آنان داستان درس داده بود و در مؤسسه‌های پولی یا فرهنگ‌سراها برای گذران عمر یا یافتن استعدادهای تازه برای ناشرانی که ظرفیت انتشارشان خالی مانده بود. خروجی کلاس‌هایی که من می‌شناختم یکسان نبوده است. برخی نویسنده ساخته بودند و برخی منتقد. برخی هم هیچ دستاوردی نداشته‌اند که البته تا مدت‌ها از نظر من و دوستانم ایرادی به شمار نمی‌رفت. ما همه هم‌نظر بودیم که خلاقیت و نبوغ لازمه نویسنده‌شدن یا نویسنده‌ماندن است. ما همه هم‌نظر بودیم که خلاقیت و نبوغ را نمی‌توان آموزش داد. ما همه هم‌نظر بودیم که اگر قرار بود به اندازه شاگردان کلاس‌های داستان‌نویسی نویسنده به‌وجود بیاید باید صنعت نشر صدها برابر اکنون ظرفیت می‌داشت. بگذریم که بسیاری از کسانی که این‌روزها در کلاس‌ها و کارگاه‌های نویسندگی و سبک‌شناسی نثر و از این قبیل شرکت می‌کنند، نمی‌خواهند نویسنده بشوند، یعنی کتابی بنویسند یا داستانی برای دیگران بازگو کنند. آنها بیشتر به این کلاس‌ها آمده‌اند که بتوانند اصول نوشتن را یاد بگیرند تا در شرکت‌های تبلیغاتی کاری مناسب پیدا کنند یا در کنار کار اصلی‌شان مدیریت شبکه‌های اجتماعی یک یا چند محصول را به دست بگیرند. آنها در کنار کلاس داستان‌نویسی در کلاس‌های آموزش فتوشاپ و مدیریت بازاریابی هم شرکت می‌کنند. سوددهی و رونق کار بسیاری از کلاس‌هایی که من می‌شناسم، دست‌کم این‌روزها، به وسیله این دسته تضمین می‌شود.

پرسش پیمان اما دست از سرم بر نمی‌داشت. در واقع پرسش پیمان که نه، درگیری ذهنی‌ام بیشتر این بود که دریابم چرا اولین پاسخی که به ذهنم رسید، چیزی بود که به پیمان گفتم. تازه علی‌رغم تمام «ان‌قلت»هایی که درباره کلاس‌های نویسندگی به فکرم رسیده بود. آیا به‌راستی باور دارم که کلاس نویسندگی می‌تواند کسی را نویسنده کند؟ تا جایی که به «ضمیرخودآگاه» خودم مربوط است چنین باوری ندارم. اما در ناخودآگاه چه؟ ناخودآگاه اگر به این راحتی قابل دسترسی باشد که نامش ناخودآگاه نیست. از قیاس خودم خنده‌ام گرفت. لبخندزدن در تنهایی آدم را با خودش بیگانه می‌کند. انگار خندیدن تنها در بین جمع معنا دارد. دارم چه می‌نویسم.

***

وقتی نوشته‌ام را کامل خواندم. وقتی تمام ۸۲۷ کلمه را شمرده‌شمرده ادا کردم، تازه سرم را بالا آوردم و به استاد و هم‌کلاسی‌ها نگاه کردم. در چشمان‌شان هیچ نبود. انگار نتوانسته بودم کسی را تحت‌تاثیر قرار دهم. این برای من که می‌خواهم به جایی برسم که نوشته‌هایم هیچ‌گاه از ذهن خواننده پاک نشود، در حکم شکنجه‌ای پایان‌ناپذیر بود. به‌همین‌دلیل تا اتمام نوشته سرم را بالا نیاورده بودم. استاد از جا بلند شد. به یادداشت‌هایش نگاه کرد و به سمت من آمد. اولین چیزی که گفت این بود که «درباره خنده ایده جذابی مطرح کرده‌ای. اما شاید چون به کل نوشته‌ات ربط نداشت قلاب خواننده را درگیر نمی‌کرد. مثلا شاید اگر اول نوشته شاگردان کلاس به چیزی بی‌اهمیت می‌خندیدند و سپس در آخر نوشته دوباره به خنده باز می‌گشتی نوشته‌ات جان‌دارتر از آب در می‌آمد.» تعریفش برایم خوشایند بود. اما نکته‌ای که بلافاصله پس از آن گفت حالم را گرفت. استاد گفت:«معلوم است کتاب دروتیا برند را خوانده‌ای. «نویسنده‌شدن» با نقد کلاس‌های داستان‌نویسی آغاز می‌کند. به خصوص با این تم رایج تمام کلاس‌ها که نبوغ را نمی‌توان آموزش داد. اما در حقیقت من ردپای او را فقط تا این حد توانستم دنبال کنم. واقعا کتاب را تا آخر خوانده‌ای.» من توضیح کوتاهی دادم که آری کتاب را تا آخر خواندم. هم تلاش کردم درباره ناخودآگاه بازیگوش نویسنده فکر کنم و هم درباره «سه چهره نویسنده.» این نوشته‌ای هم که خواندم یکی از تمرین‌های کتاب است. همان تمرینی که از خواننده می‌خواهد صبح کمی زودتر از خواب بیدار شود و چند صفحه بنویسد. حتی پیش از آنکه برای دم‌کردن قهوه اقدام کند. استاد گفت:« متوجه منظورت شدم. شاید به‌همین‌دلیل به این موضوع فکر نکرده بودی که چگونه ایده درخشانت درباره خنده را در کل نوشته‌ات جاری کنی.» سپس رو به کلاس گفت:« حالا قبل از اینکه بقیه نوشته‌هایشان را بخوانند بگذارید کمی درباره این موضوع توضیح دهم که «یوگای ذهنی» که دروتیا برند می‌کوشد آن را به ما بیاموزد در نهایت سبب می‌شود ما با تأمل در رفتار خودمان و دیگران و با استفاده از معصومیت نگاه کودکانه چیزهایی از این قبیل را کشف کنیم. در واقع کتاب دروتیا برند به ما چیزی درباره پیرنگ یا طرح داستان نمی‌گوید. بلکه بیشتر از همه به ما می‌گوید که نوشتن باید از طریق چه فرایندهایی پیگیری شود تا همواره خلاق باقی بماند. برای نوشتن خلاق، در هر زمینه‌ای، می‌توان از تمرین‌های این کتاب استفاده کرد. اما به شرط آنکه پیش از هرچیز نوشتن را آغاز کرده باشیم. نوشتن مهارت است و مهارت با نوشتن به دست می‌آید نه با کسب دانش درباره نوشتن یا کنجکاوی درباره عادت‌های نویسندگان.» استاد چیز بیشتری برای گفتن به من نداشت. نشستم و منتظر که دیگری نوشته‌اش را بخواند. همیشه بخش اول کلاس به شنیدن می‌گذشت.

***

پس از یک هفته دوباره روز چهارشنبه من بودم و کلاس منطق. وارد کلاس که شدم منتظر بودم که پیمان نتیجه تحقیقاتم را از من بخواهد و من درباره نویسنده‌بودن سخنرانی کنم. فکر می‌کردم بچه‌ها امروز چیز زیادی درباره نوشتن خواهند آموخت و به جای منطق قدیم و عکس مستوی و عکس نقیض چیزهای جذاب‌تری خواهند شنید که نه در امتحان می‌آید و نه بابتش قرار است نمره‌ای بگیرند. «سرپا».

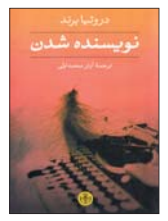

«بفرمایید بچه‌ها.» پیمان آخر کلاس نشسته بود. همیشه وقتی آخر کلاس می‌نشست خیالم راحت بود که قصد ندارد با پرسش‌های بی‌ربطش وقت کلاس را بگیرد و در حرفم بپرد و باعث شود درس از دستم دربرود. می‌خواستم پیمان را صدا کنم و بگویم که درباره پرسشش فکر کرده‌ام. بگویم که آن لحظه بی‌فکر به پرسشش پاسخ داده‌ام و اکنون می‌خواهم بیشتر توضیح دهم. می‌خواستم به بچه‌ها بگویم که برای نویسنده‌شدن باید نوشت و شور نوشتن داشت. اما پیمان انگار نه انگار که پرسشی مطرح کرده باشد. به من زل زده بود و هیچ نمی‌گفت. صدایش کردم پای تخته. بلند شد و آرام خودش را به من رساند. آمدم حرف بزنم که لبش جنبید:« آقا ما درس هفته پیش را حسابی خواندیم.» احساس پوچی و خشم هر دو به سراغم آمد. خودم را کنترل کردم و به جای سخنرانی گفتم: «عکس نقیض موجبه کلیه را با رسم نمودار ون توضیح بده». او مفصل توضیح داد که «عکس نقیض موجبه کلیه، موجبه جزئیه است.» هنگامی که حرف می‌زد سرتاپایش را نگاه می‌کردم و دلم می‌خواست با یک لگد او را از کلاس بیرون کنم. حرفش که تمام شد گفتم: «اینها که گفتی درباره عکس مستوی درست است نه عکس نقیض.» لحظه‌ای مکث کرد و گفت «آقا به خدا شما هفته پیش همین‌ها را گفتید.» دیگران هم تأیید کردند. حتی دو نفر جزوه‌شان را آوردند و دیدم که بله گند زده‌ام. کم نیاوردم: گفتم من از عمد اینها را نوشتم ببینم آیا شما تعریف عکس نقیض و عکس مستوی و استفاده از نمودار ون را یاد گرفته‌اید یا آن را طوطی‌وار حفظ کرده‌اید. طوطی‌وار را که گفتم خودم خنده‌ام گرفت. اما کس دیگری نخندید. هرچه توانسته بودم برای تحت‌تاثیر قراردادن مخاطبم انجام داده بودم و نتیجه هیچ. ای‌کاش لااقل شهریه‌ام را پس بدهند.»

نویسنده‌شدن / دروتیا برند / آرش محمدولی / کتاب‌پارسه

اثری از آنجل بولیگان

تبعید و کارگاه‌های ادبی ما

تبعید نوعی آزادی است

شیما بهره‌مند

نوشتن نوعی تبعید است. این باورِ روئا باستوس، نویسنده اهل پاراگوئه است که اواخر دهه چهل از وطن خودِ تبعید شد، به فرانسه رفت و بااینکه سالیانی دور از سرزمین خود نوشت اما نوشتن را هرآینه و هرجا با تبعید مرتبط می‌دانست: «در پاراگوئه نوشتن نوعی تبعید است، چون نویسنده می‌داند که بخش عمده مردم هموطنش حرف او را نمی‌فهمند، آن‌ها هنوز به زبان گوارانی حرف می‌زنند.» جز این دیگرانی هرچند معدود نیز بر این باورند که مفهوم تبعید و تعهد به‌طرز غریبی با امر نوشتن گره خورده است. در ساحتِ نوشتن گاه، تبعید با آزادی هم‌بسته است و تعهد، درست همان دفاع از آزادی است. این گزاره‌های نامألوف و به‌ظاهر متناقض در روایت میلان کوندرا از زمانه و زیستِ شاعری به‌نام ورا لینهارتووا، معنای دیگری پیدا می‌کند. تبعید، در روزگار شاعری تنها راه ممکن برای آزادزیستن و نوشتن بوده است. ورا لینهارتووا، شاعرِ مطرح چک در دهه شصت به‌تعبیر کوندرا صاحب نثر متفکرانه‌ای بود که مولای درزش نمی‌رفت و در هیچ دسته و طبقه‌ای نمی‌نشست. او بعد از سال‌های شصت‌وهشت وطن خود را ترک کرد و به پاریس رفت و در این تبعید خودخواسته اما ناگزیر نوشتن به زبان فرانسوی را آغاز کرد. او که به انزوا شهرت داشت، در اوایل دهه نود به دعوت انستیتوی فرانسوی پراگ، در سمیناری شرکت کرد و آنجا از تبعید سخن گفت. ایده‌های او درباره تبعید چنان نامنتظر و ناهمرنگ با جماعتِ حاضر در سمینار و نویسندگان دوران خودش بود که تا سالیان در ذهن میلان کوندرای جزئی‌نگر ماند و مبنایی شد برای نوشتن جستاری کوتاه در باب تبعید و نسبتش با آزادی. او با اشاره به اینکه مفهوم تبعید بیش از هر زمان دیگر برساخته نیمه دوم قرن گذشته است، از تلقی مرسوم به تبعید گفت که در همین دوران بر اذهان مردم سایه انداخته و آنان را به‌شدت حساس کرده بود. «این حساسیت شفقت‌آمیز، مشکل تبعید را با چشم‌های مالامالِ اشک اخلاقیات در مه پوشانده و زندگی را مبهم کرده است.» در این میانه اما، لینهارتووا باور دیگری داشت. او تبعید را نوعی آزادی خواند و آداب و آرای دیگری را شناسایی کرد که بیش از ترک وطن نویسنده را به بند می‌کشد. یکی همان اخلاقیاتی که زیست نویسنده در تبعید را مبهم نشان می‌دهد و آن را دورانی در گذار می‌داند که بناست روزگاری تمام شود. لینهارتووا هیچ چارچوبی را در نوشتن نمی‌پذیرد. نه مرزهای جغرافیایی و نه چارچوب‌های زبانی حتا. بسیاری از نویسندگان و هنرمندان بزرگ بعد از پایان دوران کمونیسم یا درست‌تر بگوییم حکومت‌های کمونیستی هم به وطن خود بازنگشتند و به‌رغم دلسردی مخاطبان خود نیز بسیاری‌شان تعهدی از این‌دست برای خود قائل نشدند. لینهارتووا حق را به کسانی می‌داد که توانسته بودند تبعید را به یک آغاز آزادی‌بخش، به سوی مکانی دیگر، جایی دیگر، با تمام امکانات بالقوه‌اش بدل کنند. «تعهد» نزد این نویسندگان بیش و پیش از هر چیز، پایبندی به آزادی خود بود در امر نوشتن و البته استقلال. «نویسنده یک موجود آزاد است و تعهدش در مورد حفظ استقلال خود، بر هرگونه ملاحظه‌ای پیشی می‌گیرد.» منظورِ این شاعر البته تنها محدودیت‌هایی نیست که لباس زمختِ قانون و نظم مستقر به نویسندگان و نوشته‌ها تحمیل می‌کند، بلکه بیش از آن موانعی را در نظر دارد که در حریر مفاهیمی انسانی چون استناد به حس وظیفه‌شناسی یا تعهد اجتماعی و حقوق بشر خود را بر نویسنده حقنه می‌کند. شاعر می‌گفت آدم‌ها توی بحر حرف‌وحدیث‌های تکراری درباره حقوق بشر می‌روند و مدام به بندهای آن ارجاع می‌دهند و در همان حال، اصرار دارند که فرد ملک طلق ملت و مملکت خویش است. او حتا قائل به بندِ زبان نیز نبود و از آزادی در انتخاب زبانِ نوشتن می‌گفت: «نویسنده زندانیِ هیچ زبانی نیست.» یک جمله درخشان رهایی‌بخش، به‌زعمِ کوندرا. این نویسنده اهلِ چک با پیش‌کشیدن باورهای خلاف‌آمدِ شاعر هم‌وطن خود، ایده‌ای را طرح می‌کند با عنوان «زیستن در جای دیگر». «آیا لینهارتووایی که به زبان فرانسوی می‌نویسد، هم‌چنان نویسنده‌ای چک است؟ نه. آیا نویسنده‌ای فرانسوی می‌شود؟ نه. او جای دیگری است، همان‌گونه که بعدها هرکسی به سبک و سیاق خود جای دیگری بود: نابوکوف، بکت، استراوینسکی، گومبروویچ.» معلوم است که هر یک از این نام‌ها زندگی در تبعید خود را به‌شیوه تقلیدناپذیر خود زیست. کوندرا در پایان اعلام می‌کند که طرزِ نگاه شاعر به تبعید گرچه در مفهوم مضیق خود، قدری مبالغه‌آمیز است اما معنای موسع آن نزدِ کوندرا، بی‌شک ایده‌ای است که می‌توان آن را برای ترسیم وضعیت‌های دیگر ادبیات به‌عاریت گرفت. حق با کوندرا است. به هر تقدیر، بعد از اظهارات افراطی لینهارتووا دیگر نمی‌توان از تبعید آن‌گونه سخن گفت که تاکنون می‌گفته‌ایم. حتا می‌توان مفهوم تبعید را با وضعیت اخیر ادبیات ما پیوند زد و جریانی را بازشناخت که در غیاب «نویسندگان تبعیدی»، در کارِ نویسنده/نوشته‌سازی‌اند. انواع‌واقسام کارگاه‌های ادبی و نویسندگی خلاق و رمان‌نویسی به‌شرط بیع، با طرد ایده‌هایی از این دست شکل گرفت و نشوونمو کرد. این جریان که اغلب مثلثی سه‌گانه است متشکل از مدرس و شاگرد و نشر، و البته هریک از این اضلاع همزمان وظیفه دیگری را نیز به دوش می‌کشد: مدرس همان داستان‌نویس سابق است و کارشناس نشر لاحق، شاگردان نویسندگان آینده نشر و نشر نیز گاه محل برپایی کارگاه/کلاس‌ها یا اسپانسر معنوی و مالی آن‌ها. به هر تقدیر اگر نسبت تبعید با نوشتن را بپذیریم و در طرفِ کوندرا و روئاباستوس و لینهارتووا و دیگرانی چون اینان بایستیم، همدلی یا نگاهی بی‌طرف به منطق این دست کلاس‌ها دیگر محلی از اعراب ندارد. چه آن‌که این کلاس‌ها و توابع‌شان -جستارها، شگردها و خودآموزهای نویسندگی- درست همان چیزهایی‌اند که شاعر از آنها با عنوان قواعدِ دست‌وپاگیری چون تعهد سخن می‌گفت. حال آن‌که تنها تعهد به آزادیِ و نوشتن بدون دستورالعمل‌ها و بایدونبایدهاست که «ادبیات» خلق می‌کند. از این‌روست شاید که انبوه داستان‌ها و نویسندگان کارگاهی همان کتابدارانی‌اند که به ضرب‌وزور نشر و رسانه و هزار دنگ‌وفنگ دیگر تک‌کتابی از آنها چند صباحی سروصدا و جنجالی به‌پا می‌کند و بعد هیچ. ناگفته نماند که هرآن‌چه با سازوکار نظام بازار می‌گردد مانند همین کلاس‌ها، مدام خود را نوبه‌نو می‌کند و گرچه در ماهیت استوار است اما صورت دیگر به خود می‌گیرد. انتشار چندین‌وچند کتاب راهنمای داستان -از ترجمه و تألیف- که داعیه تفاوت دارند، خود گویای این چرخش نمادین است. کتاب‌هایی که ادعا می‌کنند بنا ندارند به شیوه مرسوم داستان‌نویسی بیاموزانند، بلکه تنها شگردهایی ماحصل تجربیات خود را گرد آورده‌اند، درست مانند همان کتاب‌های بازاریابی و موفقیت در چند گام و چند دقیقه، که اخیرا چند گامی را بر عنوان روی جلدهای خود افزوده‌اند و از مسیر پیوسته و زمان‌برِ دستیابی به موفقیت و ثروت می‌گویند. همان‌طور که لینهارتووا می‌گفت، «این‌ها همه موهوماتی است که به‌درد خلایق بی‌دل و جرئت می‌خورد.» کسانی که می‌خواهند در پناه اصول ثابتِ داستان‌نویسی به‌قول خودشان داستان‌های استاندارد و نُرمال (بخوانید پیش‌پاافتاده) بنویسند تا ایامی چند پشت ویترین کتابفروشی‌ها دیده شوند، گیرم این ایام به اندازه سررسید یک دوره از کارگاه‌های داستان‌نویسی باشد.

عطف

واقعیت جهان معاصر

نسیم آصف: «یک روز ناظر انتخاباتی» یکی از داستان‌های چندگانه‌ای است که ایتالو کالوینو درباره گذار به زمانه معاصر نوشته است. او در این کتاب موضوعی معاصر را دستمایه داستانش قرار داده، داستانی که با اندیشه‌هایی درباره سیاست، فلسفه و دین آمیخته است. «معرفی و تفسیر واقعیت عصر حاضر»، موضوعی است که کالوینو نه‌فقط در این کتاب بلکه در دیگر داستان‌هایش نیز به آن پرداخته است. او در معرفی‌اش از این کتاب با اشاره به این موضوع می‌گوید: «سوادگری در ساخت‌وساز رمان کوتاهی است که آن را در سال ۱۹۵۷ نوشتم و حاصل تجربیات شخصی من با اندکی تغییر است و سعی دارد تعریفی از دوره و زمانه ما داشته باشد. ابرآلودگی که آن را در سال ۱۹۵۸ نوشتم نیز همین مضمون را دنبال می‌کند. در آن هنگام قصد داشتم چندگانه‌ای با عنوان درنیمه‌راه قرن بنویسم. خلاصه اینکه هدفم نوشتن داستان‌هایی مربوط به سال‌های ۵۰ بود شاید که علامت مشخصه گذر به زمانه‌ای شوند که در آن به‌سر می‌بریم. یک روز ناظر انتخاباتی یکی از داستان‌های این چندگانه بود. در همین راستا همچنان پرتلاش به کار خود ادامه خواهم داد، چراکه فقط در این راه است که می‌توان از نقطه‌عطف، یا به‌عبارتی، از ژرف‌اندیشی سخن به‌میان آورد. در یک روز ناظر انتخاباتی انگشت بر موضوعاتی گذاشتم که تا پیش از آن هرگز جرئت نکرده بودم صحبتی از آنها به میان آورم، موضوعاتی از قبیل: اندوه نوع بشر، درد و مسئولیت‌پذیری

یک روز ناظر انتخاباتی

ایتالو کالوینو

ترجمه مژگان مهرگان

نشر کتاب خورشید

در قبال به دنیاآوردن انسان‌های دیگر. حالا هم کاری به‌جز صحبت‌کردن از این موضوعات نکرده‌ام اما همین که اعتراف کنی وجود دارند و بدانی که نباید این مسائل را هم از نظر دور داشت، خود خیلی چیزها را عوض می‌کند». «یک روز ناظر انتخاباتی» داستان چندان بلندی نیست و در خبری از اتفاقات زیاد نیست. روایت داستان، بیشتر بر پایه تفکرات شخصیت اصلی شکل گرفته است. شخصیت اصلی داستان، آدمی است که در طول انتخاباتی که به سال ۱۹۵۳ مربوط است، وظیفه نظارت در یک حوزه انتخاباتی مستقر در تورین به او محول شده است. روایت اصلی کتاب در یک روز می‌گذرد و عنوان کتاب نیز اشاره‌ای به همین مسئله است. کالوینو درباره این کتابش نوشته: «هم داستان است، هم نوعی گزارش خبری در مورد انتخابات در کوتولنگو؛ هم نوعی مقاله علیه یکی از مضحک‌ترین جنبه‌های دموکراسی ما و هم نوعی مراقبه فلسفی درباره اینکه اتخاذ رای از ناقص‌العضوها و افلیج‌ها چه معنایی دارد؛ مراقبه درباره اینکه در این کار به چالش‌گرفتن هر بینش دنیوی که تاریخ را چیز عبثی می‌انگارد، چقدر در خود تاریخ تاثیرگذار است و نیز تصویری است نامتعارف از ایتالیا، کابوسی از آینده اتمی نوع بشر. اما بیش از هرچیز، مراقبه شخصیت اصلی داستان یک روشنفکر کمونیست است. زائری در قالب یک تاریخ‌نگار که به‌ناگاه دنیا را در کوتولنگو متجلی می‌بیند و می‌خواهد انگیزه‌های عملکرد تاریخی و به‌همراه آن سایر انگیزه‌های برآمده از اعماق پنهانی وجود انسان‌ها را حفظ کند.»

اثاثِ جنگ - ۴

پوتین

احمد غلامی

موسی چشمش را که باز کرد، دوروبرش پر از جنازه بود. سمت راستش، بسیجی شهیدی افتاده که دهانش باز مانده بود و باران از گوشه لب‌هایش پایین می‌ریخت. سمت چپ گروهبانی ارتشی افتاده و درجه‌هایش خونی بود. موسی خواست به خودش تکانی بدهد و از جا بلند شود اما پاهایش زیر جنازه پیرمردی بسیجی گیر کرده بود. یکی از پاهایش را به زور از زیر جنازه بیرون کشید و با پای دیگر جنازه را جابه‌جا کرد. پوتین‌هایش خونی شده بود. تا خواست بلند شود، صدای دو عراقی را شنید. وحشت‌زده دوباره روی زمین دراز کشید و خودش را به مردن زد. دو عراقی نزدیک‌تر شده بودند و سر موضوعی با هم مشاجره می‌کردند. یکی از آنها رفت سراغ جنازه‌ای که به پشت افتاده بود، دست کرد توی جیب‌هایش و هرچه پول توی آن بود، بیرون کشید و با خوشحالی فریاد زد: «شکرا!» موسی فهمید مشاجره آنها سر تقسیم کار و غنایم است. او نه ساعتی داشت و نه پولی در بساط. فقط دفترچه یادداشت کوچکی در جیب داشت که چند شماره تلفن توی آن نوشته بود، با چندتا بلیت شرکت واحد که از مرخصی قبلی مانده بود. این اولین‌بار بود که از نداری‌اش خوشحال شد. اما این احساس زیاد دوام نیاورد. پوتین‌هایش در میان جنازه‌ها تک بود. هیچ جنازه‌ای پوتین‌های مثل او نداشت. اغلب یا کتانی پوشیده بودند یا پوتین‌های زمخت ارتش را. یکی از عراقی‌ها بدجوری غر می‌زد، انگار باران کلافه‌اش کرده بود، یا غنایم به‌دردخوری گیرش نیامده بود. موسی پاهایش را به‌زور دوباره زیر جنازه پنهان کرد. قلبش از ترس می‌تپید. یک خمپاره که معلوم نبود از کدام جبهه شلیک شده بود، نزدیکی‌شان افتاد. یکی از عراقی‌ها با عصبانیت چیزی گفت، انگار فحش می‌داد. اگر می‌توانست از فرصت استفاده کند و با صورت روی زمین بخوابد و نقش نعش را بازی کند، شانس زنده‌ماندنش و نجات پوتین‌هایش بیشتر می‌شد. این پوتین‌ها را توی مرخصی آخر از میدان گمرک خریده بود. پوتین‌های ارتشی را به اضافه بالابودش داده و آنها را گرفته بود. نوک پوتین‌ها و بالای پاشنه‌اش چرمی و مابقی آن برزنت سبز بود: پوتین کماندویی.

رفیق که در معراج شهدا کار می‌کرد، برای دیدنش به سنگرش آمده بود، گفت: «شهید شدی از روی همین پوتین‌ها شناسایی‌ات می‌کنم!» بعد زده بود زیر خنده. یاقوت گفت: «خب، پلاک که دارد!» سرباز معراج شهدا گفت: «این صفر کیلومتره انگار!» موسی گفت: «دو ماه است که آمده جبهه.» سرباز معراج شهدا گفت: «دو ماه! یا خدا، ۱۸ ماه دیگر مانده. اما چشم روی هم بگذاری تمام می‌شود. ببین آها...» بعد چشم‌هایش را روی هم گذاشت و گفت: «دیدی کاری نداشت، تمام شد، پاشو برو خانه...» یاقوت گفت: «مگر آدم از روی پلاک هویت شناسایی نمی‌شود؟» سرباز معراج شهدا گفت: «اگر یک توپ ۱۰۶ یا آرپی‌جی خورد تو کله‌ات تکلیف چیه؟» موسی گفت: «آمدی ما را ببینی یا جنازه‌مان را شناسایی کنی؟» سرباز معراج شهدا که فهمید یاقوت ترسیده، گفت: «نگران نباش هرجا شهید شدی خودم می‌آیم شناسایی‌ات می‌کنم!» یاقوت گفت: «از کجا می‌فهمی؟» سرباز معراج شهدا گفت: «از چشم‌های عسلی خوشگلت!» یاقوت گفت: «اگر کله نداشتم؟» موسی گفت: «بس کنید بابا!» سربازهای عراقی نزدیک‌تر شدند. موسی سعی کرد جلوی لرزش زانوهایش را بگیرد. تا جایی که می‌توانست صورتش را در گل‌ها فرو کرد. حالا دو عراقی بالای سرش بودند. جنازه پیرمرد را از روی پاهایش کنار زدند. یکی از آنها چیزی گفت و بعد کارشان به مشاجره کشید. اما دعوایشان زیاد طول نکشید. یکی از آنها غرغرکنان دور شد و دیگری مشغول بازکردن بند پوتین‌های او شد. موسی داشت از ترس قالب تهی می‌کرد. صدای تپش قلبش را که از حلقومش بیرون می‌زد، می‌شنید. سرباز عراقی محو پوتین‌های او بود و با شتاب بندها را باز می‌کرد. پوتین‌ها را از پای موسی درآورد و فوری جای پوتین‌های خودش پوشید. چند خمپاره پی‌درپی زدند و صدای رگبار در دشت پیچید. عراقی که در فاصله دورتری بود، رفیقش را صدا کرد و بعد صدای گام‌هایش در باران گم شد. دیگری هم سراسیمه بلند شد و دنبالش دوید. موسی از ترس تکان نمی‌خورد. ساعتی همان‌طور دراز کشید تا آرام شود. سکوتِ دشت دلش را آرام کرد. بلند شد، دوروبرش پر از جنازه بود که لخت‌شان کرده و اموال‌شان را غارت کرده بودند. هوا داشت به تاریکی می‌زد. باران دیگر مثل قطره اشک می‌بارید. موسی از جا کنده شد. به قامت ایستاد. باید به عقب برمی‌گشت. لابه‌لای جنازه‌ها چشم گرداند تا پوتینی اندازه پای خودش پیدا کند. پیدا کرد. رفت به سمت جنازه اما هر کاری کرد دلش نیامد این کار را بکند. پابرهنه در بیابان گل‌آلود راه افتاد.